

مدل

«زندگی خیلی جدی‌تر از آن است که بخواهید درباره‌اش جدی صحبت کنید» این یکی از صدها جملات قصار نفزی است که *اسکار وایلد* نمایشنامه‌نویس، داستان‌نویس و شاعر بزرگ قرن نوزدهم انگلستان نوشته است. او خالق دو شاهکار بزرگ ادبیات انگلستان و جهان است: «تصویر دوریان گری» و «اهمیت ارنست بودن».

جذاب بودن تنها وقتی فایده دارد که فرد ثروتمند باشد. عشق‌های پر شور و رمانتیک امتیاز ویژه طبقه اشراف پولدار است نه حرفه طبقه بیکار ندار. برای مرد فقیر بزرگترین سعادت برخورداری از یک درآمد معقول و کاری معمولی است نه دارا بودن جذابیت و سیما و برجستگی شخصیت... آری اینها جملگی حقایق اساسی و تردید ناپذیر زندگی مدرن بودند که هیوارسکین قهرمان قصه ما از آنها غافل بود.

هیوی بیچاره... می‌دانید او آدم خیلی مهمی نبود در تمامی طول عمرش نه کار برجسته‌ای انجام داده بود نه جمله درخشانی گفته بود. تنها امتیازش برخورداری از چهره‌ای زیبا و جذاب و نیمرخی

دلپذیر و بانو پسند بود. او با چهره نیک و اخلاق خویش در میان زنان و مردان به یک اندازه محبوب بود اما متأسفانه در زمینه امور مالی و اقتصادی نه تبحر کافی داشت نه شانس لازم. پدر مرحومش برای او شمشیر دوره خدمت سواره نظامش و پانزده جلد کتاب نفیس بریتانیای کبیر را به ارث گذاشت. هیو شمشیر را بالای آئینه قدی خانه آویخت. پانزده جلد کتاب را در کتابخانه جایی ما بین دوره نشریه بیلی و راهنمای راف قرار داد و با دویست پوند مقرری سالانه‌ای که عمه پیرش برای او می‌فرستاد معاش خود را تأمین می‌کرد.

البته هیو آدم تن پرور تنبلی نبود او برای کسب درآمد بیشتر به هر دری زد و مشاغل بسیار را تجربه کرد. برای شش ماه در بورس اوراق بهادار مشغول به کار شد اما از یک بره در میان یک گله گرگ چه کاری ساخته است؟ نهایت هنرش این است که خورده نشود. سپس به سراغ بازار چای رفت اما پس از مدتی از تمرین و ممارست برای کسب مهارت در تمایز چای پیکو و سوچونگ خسته شد و این کار را نیز رها کرد. تجارت شراب نیز به او روی خوش نشان نداد تا در نهایت هیو جوانی دلپذیر با یک پیشینه کاری متنوع اما فاقد شغل و حرفه مشخص برای تکمیل اوضاع نکبت بار و حال و هوای ابریش عاشق دختری نیز شد. محبوب او دختری بود به نام «لارا مرتن» دختر یک کلنل بازنشسته ارتش که اشتها و آرامشش را در طول خدمتش در هند از دست داده بود و دیگر هیچگاه موفق به بازیابی آن نشده بود

لورا هیو را ستایش می‌کرد و هیو نیز به آن اندازه دلباخته او بود که حاضر بود بند کفش هایش را ببوسد. می‌توان به جرات گفت که آنها جذاب‌ترین و ضمناً بی‌چیزترین زوج عشقی لندن

بودند. خود کلنل از هیو چندان بدش نمی‌آمد اما از ایده ازدواج دخترش با یک جوان بی چیز جداً بدش می‌آمد.

«بین پسرم وقتی که صاحب ده هزار پوند شدی بیا تا درباره ازدواج تو با دخترم به کم جدی تر صحبت کنیم»

ده هزار پوند! این برابر پنجاه سال مستمری «هیو ارسکین» بینوا بود.

یک روز صبح وقتی «هیو ارسکین» محزون و متفکر در حال قدم زدن در «هولاند پارک» در حول و حوش منزل لورا بود بطور اتفاقی با یکی از دوستان قدیمی خود «آلن ترور» مواجه شد که با اصرار از او خواست به آتلیه هنریش سری بزنند.

ترور یک نقاش بود. یک نقاش هنرمند و از همین می‌توانید بفهمید که او جزو آدمهای کمیاب دنیا بود. چهره کک مکی و ریش سرخش چهره خشن یک ملاح سرد و گرم چشیده را به ذهن تداعی می‌کرد اما وقتی قلم مو را به دست می‌گرفت هیئت یک هنرمند جادویی را می‌گرفت نقاشی‌های او هواداران بسیاری داشت و اکثر تابلوهای او با قیمت‌های گزاف به فروش می‌رسید. ترور در آغاز آشناییش با هیو سخت مجذوب او شده بود این احتمالاً به اعتقاد شخصیش برمی‌گشت که مردان جذاب و زنان زیبا شاهان و شهبانویان واقعی جهانند چرا که منشاء و مبداء و الهام بخش هنر و اندیشه هستند.

البته پس از این که هیو را بهتر شناخت بیشتر از چهره جذابش شیفته طبع سخاوتمند، گفتار صریح و صادق و روحیه شاد و سرزنده‌اش شد.

وقتی آن روز عصر هیو وارد آتلیه شد مشاهده کرد که ترور در حال نقاشی یک تصویر تمام قد از گدایی ژولیده و زنده پوش

است. پیرمرد گدا قامتی تکیده داشت و چهره‌اش هیو را ناخودآگاه به یاد کاغذهای مجاله شده انداخت. پیرمرد لباس شندریندر قهوه‌ای رنگ به تن و کفش‌های بزرگ وصله پینه‌دار به پا داشت. در یک دست چوبدستی ضخیم و در دست دیگر کلاهی کهنه داشت که برای جمع‌آوری صدقه و خیرات به سمت جلو دراز کرده بود هیو که محو هیئت نزار و فلک زده پیرمرد گدا شده بود در حال دست دادن با ترور زیر لب زمزمه کرد:

«مدل جالبی گیرت اومده مگه نه؟!»

ترور با شگفتی بانگ زد:

«مدل جالبی گیرم اومده؟! اون شاهکاره! چنین قیافه‌هایی رو نمی‌تونن به این راحتی پیدا کنی خوب نگاهش بکن فلاکت و نکبت از سرتا پایش می‌ریزه به تصویر از چهره اون می‌تونه از من یه ولاسکوئز دیگه بسازه»

هیو با ترحم گفت:

«پیرمرد بینوا! چقدر فلک زده به نظر می‌رسه چقدر غمگین و درهم شکسته است البته فکر کنم همچین قیافه‌ای برای شما نقاشا خیلی پولساز باشه»

ترور با خونسردی جواب داد:

«پس چی! هیچکی تصویر گدایی رو که لبخند ژو کوند به لب داره و برق خوشبختی توی چشمانش داره نمی‌خواهد»

هیو در حالی که می‌نشست پرسید:

«یک مدل ساعتی چقدر می‌گیره؟»

«ساعتی یک شیلینگ»

«و تو برای هر تصویری که نقاشی کنی چقدر می‌گیری؟»

«هوم... خب برای این یکی دوهزارتا»

«پوند؟!»

«گینی... شعرا، نقاشان و اطبا دستمزدشون رو به گینی دریافت

می‌کنن»

«خب... بین فکر نمی‌کنی که این مدل‌های بی‌نوا به درصدی

از اون درآمد هنگفت شماها حقیشونه... سختی کار اونا هم

دست کمی از شما نداره»

«دوست عزیز ترحم تو شایسته ستایش و ساده لوحیت

مستوجب سرزنشه مدل فقط باید یک جا ثابت وایسه یا بشینه نه

احتیاج به فکر کردن داره و نه دغدغه خلاقیت»

«خب بجاش هنرمند نقاش از خلاقیتی که داره در وجودش

می‌جوشه لذت می‌بره»

«بین هیو جان این مزخرفات رو تحویل من نده... مثل هر

شغل دیگه‌ای به لحظاتی هست که حس می‌کنی داره حالت بهم

می‌خوره از هرچی بوم و رنگ و خلاقیت... نقاشی برات میشه یه کار

یه وظیفه اجباری... البته من نه وقت بحث کردن با تو دارم نه

حوصله شو»

در همان لحظه پیشخدمت وارد شد و به ترور اطلاع داد که

قاب ساز در اتاق انتظار منتظر ملاقات با اوست نقاش در حالی که

از اتاق خارج می‌شد تأکید کرد:

«هی هیو! نری‌ها... من هنوز باهات کار دارم»

پیرمرد گدا از فرصت استفاده کرد تا برای چند دقیقه‌ای بر

روی نیمکت چوبی که پشت سرش بود بنشیند.

هیو زیر چشمی نگاه کرد قیافه پیرمرد چنان بدبخت و فلک

زده به نظر می‌رسید که هیو دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد

دست در جیب کرد تا ببیند چقدر پول دارد یکی لیره طلا و چند

سکه پول خرد. هیو تصمیمش را سریع گرفت «پیرمرد بینوا! باید خیلی محتاج و مستمند باشه اون خیلی بیشتر از من به این لیره طلا احتیاج داره می‌تونه باهاش یکی دو هفته‌ای شکمشو سیر کنه البته اگر این سکه رو بهش بدم خودم مجبورم تا یه هفته سوار درشکه نشم... اما به درک... پیاده روی که منو نمی‌کشه»
و به طرف پیرمرد رفت و لیره طلا را در کف دست او گذاشت.

لبخند کمرنگ بر چهره پژمرده پیرمرد نشست و زیر لب گفت
«خدا از بزرگی کمتون نکنه خیلی لطف کردین»
ترور که برگشت هیو برخاست و عزم رفتن کرد. باقی روز را با لورا سپری کرد. برای ولخرجی‌اش و کمک به یک گدای معلوم الحال از سوی محبوبش سرزنش شد و در نهایت مجبور شد پیاده تا خانه‌اش برود.

ساعت یازده شب هیو به کلوب بالت رفت در همان بدو ورود ترور را دید که در اتاق سیگاری‌ها نشسته بود و مشغول نوشیدن شراب بود هیو در کنارش نشست و در حالی که سیگاری روشن می‌کرد پرسید:

«خب ترور نقاشی تو تمام کردی؟»

«نقاشی... تموم شد قاب شد پولش هم دریافت شد»

«خب پس میشه گفت تو امروز فاتح بودی»

«تو هم فاتح بودی هیوجان! مدل من خیلی شیفته تو شده بود»

«جدا؟»

«از من خواست که هر چیزی رو که درباره تو می‌دونم براش تعریف کنم این که کی هستی؟ کجا زندگی می‌کنی؟ شغلت چیه؟ برای آینده‌ات چه نقشه‌ای داری و یه سری سوال از این دست»

هیو ناباورانه پرسید:

«بینم نمی‌خوای بگی که تو به همه سوالاتش جواب دادی؟»

«چرا... جوابای دقیق و کامل»

هیو با ناراحتی داد زد:

«ترور تو دیوانه شدی؟! حتم دارم الان که به خونه برگردم

پشت در کز کرده منتظره من باز بهش کمک کنم»

«نمی‌خوای کمکش کنی؟»

«مسئله اون نیست... من وقتی می‌بینم کسی اینقدر بدبخت و

بیچاره است دلم می‌سوزه که نمی‌تونم به اندازه‌ای که لازمه کمکش

کنم البته اگه الان که برگردم خونه اونجا باشه یه مقدار لباس

دست دوم دارم که هرچی باشه از اون کهنه‌های پاره پوره‌ای که

تنش بود بهتره»

«اوه نه دوست عزیز من با تو مخالفم اتفاقاً من فکر می‌کنم که

دوستمون در اون لباسها خیلی جذاب و با شکوه به نظر می‌اومد

حقیقتش من یکی که حاضر نیستم اونو با کت و شلوار فراک بکشم

می‌دونم چیزی رو که تو بهش می‌گی کهنه پاره پوره و لباس ژنده

در نظر من یه جامه رویاییه و اون چیزی که بنظر تو فقر و فلاکت

میاد در نظر من یه جلوه ناب و بصری از وضعیت بشری یه...»

هیو با لحنی سرزنش بار گفت:

«ترور امیدوارم از من ناراحت نشی اما بنظر من شما نقاش‌ها

جداً افراد بیرحم و بی عاطفه‌ای هستین»

ترور با خونسردی و رضایت گفت:

«و دوست حساس و عاطفی من بهتره بدونی که قلب یه

هنرمند در ذهنشه. ضمناً قرار نیست ما نقاشا دنیا رو اصلاح کنیم

قراره ما دنیا رو از صافی ذهنمون عبور بدیم و اونو به تصویر

بکشیم... بگذریم... نامزدت لورا چگونه؟ مدل به من ماجرای تو و
اون هم خیلی علاقمند شده بود»

هیو با خشم و شگفتی داد زد

«ترور! تو حالت خوبه؟ منظورت اینه که تو تمام زندگی

خصوصی منو واسه اون گدای پیر تعریف کردی؟»

ترور لبخندی زد و گفت:

«دوست عزیز به کم آروم بگیر. اون بقول تو گدای پیر یکی از

ثروتمندترین مردان اروپا است اون می‌تونه کل لندن رو همین فردا

بخره بدون اینکه مجبور بشه حساب بانکی هاشو خالی کنه اون در

هر کدوم از پایتخت‌های مهم اروپایی به خونه مجلل داره تو ظرفای

طلا غذا می‌خوره اون حتی قادره در مسایل بین المللی و سیاسی با

اعمال نفوذش منشاء تغییر بشه»

هیو با ناباوری پرسید:

«ترور جان مطمئنی تو اون شرابی که می‌خوری دوا نریختن؟

این مزخرفات چیه میگی؟ بینم نکنه دست انداختی؟»

ترور بی اعتنا و با آرامش به صحبت‌هایش ادامه داد:

«بیرمردی که تو امروز در آتلیه من دیدی باارون هاسبرگ

معروف بود اون یکی از دوستای صمیمی منه به کلکسیون از

نقاشی‌های من داره، ماه پیش به من سفارش داد تا در مقابل به

دستمزد هنگفت اونو در لباس زنده به گدا نقاشی کنم می‌دونی از

اون هوسهای خاص و ویژه آدمهای پولدار البته باید اعتراف کنم که

در لباسهای زنده به گدا قیافه تاثیرگذارتر و جذابتری داشت»

هیو با ناباوری زمزمه کرد

«بارون... بارون هاسبرگ.. خدای من! من احمق به لیره طلا به

اون اعانه دادم»

ترور در حالیکه داشت از خنده منفجر می‌شد تکرار کرد:

«تو به اون اعانه دادی؟ تو... به اون اعانه دادی؟»

هیو با رنجش گفت:

«تو باید به من می‌گفتی اون کیه؟ تو نباید می‌داشتی من

همچین اشتباه احمقانه‌ای بکنم و مایه خنده‌بارون بشم»

ترور در حالیکه سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند پاسخ داد:

«هیو جان انصاف داشته باش! من از کجا خبر داشتم که تو در

غیبت یکی دو دقیقه‌ای من حس بشر دوستانه‌ات به شدت گل

می‌کنه و هوس می‌کنی صدقه و خیرات بدی؟ حالا باز اگر مدل من

یه خانم خوشگل بود می‌شد احتمال داد که تو هوس کنی خودی

نشون بدی اما دادن یه لیره طلا به یه مدل پیر و زشت و ژنده

پوش؟! وانگهی من اصلاً نمی‌دونستم که آیا هاسبرگ دوست داره

هویت واقعی‌اش در اون لباس مبدل آشکار بشه یا نه؟»

هیو با ناراحتی غر زد:

«حتم دارم اون پیش خودش فکر کرده من چه هالویی هستم

حتماً کلی هم بهم خندیده و مسخره‌ام کرده»

«نه هیو جان باور کن وقتی تو رفتی اون خیلی سرحال بود مدام

با اشتیاق در مورد تو از من سوال‌های جورواجور می‌پرسید من

اونموقع خیلی تعجب کردم اما حالا می‌فهمم علتش چی بوده اون

لیره طلای رو برات سرمایه‌گذاری می‌کنه و سودش رو هر شش

ماه یه بار بهت پرداخت می‌کنه»

هیو نالید:

«من جدا یه احمق بدشانسم می‌خوام برم بگیرم خونه بخوابم

فقط خواهش می‌کنم ترور در مورد این ماجرا به کسی چیزی نگی»

«چرند نگو!... این ماجرا نشون دهنده روحیه انسان دوستانه و

بزرگواری تویه... تازه الان کجا می‌خوای بری بخوابی تازه سر شبهه»
اما هیو دیگر توقف نکرد و در حالی که ترور داشت پشت سرش می‌خندید به خانه رفت و با روحیه پریشان و خاطری آزرده خوابید.

صبح روز بعد، هنگام صرف صبحانه پیشخدمت کارتی را برای هیو آورد که رویش نوشته شده بود
«گوستاو نودین پیشکار بارون هاسبرگ»
هیو با خود گفت یعنی واسه چی اومده؟ به پیشخدمت دستور داد او را به درون اتاق راهنمایی کند.

لحظه‌ای بعد مرد سالخورده‌ای با موهای خاکستری و عینک دور طلا داخل اتاق شد و با لهجه فرانسوی پرسید:
«من افتخار ملاقات با موسیو ارسکین را دارم؟»
هیو به نشانه تأیید با سر تعظیمی کرد و گفت:

«می‌دونم که شما از طرف بارون هاسبرگ اومدین پیش من تا ضمن پس دادن اون لیبره طلا دلیل رفتار ناشایستم رو بپرسین از طرف من به ایشون بفرمایین که من جدا از صمیم قلب به خاطر این عمل اشتباهم متأسفم»
پیرمرد با خونسردی گفت:

«ببخشید آقای ارسکین اما من برای پس دادن لیبره طلا نیومدم جناب بارون به من ماموریت دادن که این پاکت رو بدم خدمتتون»

و پاکت مهر شده‌ای را به هیو داد که رویش نوشته شده بود:
«هدیه ازدواج برای هیوارسکین و لورا مرتن از طرف یک گدای پیر حق شناس»

در داخل پاکت چکی به مبلغ ده هزار پوند بود.

روز ازدواج هیو و لورا، بارون در مراسم حاضر شد و آلن ترور به عنوان ساقدوش داماد دوش به دوش هیو حرکت می‌کرد پیش از پایان مراسم آلن آهسته در گوش هیو زمزمه کرد:
«دوست عزیز خاطرت باشه مدل‌های میلیونر نایاب هستند اما میلیونرهای مدل جدا کمیاب هستند».